

بیاتا اینگونه باشیم

رویا کوهستانی

www.ketab.ir

اول ۱۳۹۰

کوهستانی، رویا، ۱۳۵۵-

بیا تا اینگونه باشیم/ مؤلف: رویا کوهستانی

ص. ۶۶

ISBN:978-964-04-7252-1

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا

داستانهای کوتاه فارسی- قرن ۱۴ عنوان

PIR ۷۹۴۳/ک ۹ ب ۹ ۱۳۹۰

۸۱۳۳/۶۲

عنوان: بیا تا اینگونه باشیم

مؤلف: رویا کوهستانی

طرح جلد: یونس

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۰

شمارگان: ۱۰۰۰

لینوگرافی و چاپ: مسعود (شرافت وزیری) تهران: ۷۲۲۶۵۷۱-۷۲۲۱۳۳۸

قطع: رقعی

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۴-۷۲۵۲-۱

قیمت: ۲۵۰۰ تومان

فهرست

- ۱- گل‌های تنها
- ۲- گرگ‌های گرسنه
- ۳- تنور سرد
- ۴- هوای مه‌آلود
- ۵- هیچ وقت دل به دنیا نبستم
- ۶- وقتی که باد بانکم رفت پیش خدا
- ۷- همیشه با تو هستم
- ۸- وقتی که برای اولین بار نزد شدم
- ۹- وقتی که در تاریکی گم شدم
- ۱۰- ایستگاه متروک
- ۱۱- به دنبال خوشبختی
- ۱۲- گنج پنهان
- ۱۳- فریاد در باد
- ۱۴- زندگی ورق می‌خورد
- ۱۵- وقتی که در تهران بزرگ گم شدم
- ۱۶- قطره‌ی دریا
- ۱۷- نسیم عشق
- ۱۸- دست‌هایم را به من بسپار
- ۱۹- وقتی که در جنگل گم شدم
- ۲۰- به خاطر تو گذشتم
- ۲۱- فقط به تو می‌اندیشم آن هم شک و تنها
- ۲۲- پرواز
- ۲۳- انتظار
- ۲۴- بدون تو
- ۲۵- سکوت
- ۲۶- آواز
- ۲۷- سنگ و شیشه
- ۲۸- درمهای زندگی
- ۲۹- روزهای ماندگار
- ۳۰- صبر کن همه چیز درست می‌شود
- ۳۱- الفسوس که قدر هم را نمی‌دانم
- ۳۲- اندر خم یک کوچه
- ۳۳- وقتی که فریب خوردم
- ۳۴- خانه‌ی همیشه روشن
- ۳۵- کاری کنیم که هیچ وقت شرم‌منده نشویم
- ۳۶- تو و خستگی‌ها
- ۳۷- شور زندگی
- ۳۸- من و تو و دلتنگی‌ها

گل‌های تنها

نیمه شب است دیگر حوصله ام سر رفته تمام مسافت خانه را از بیکاری دور زدم با خودم گفتم خدایا یعنی پدر و مادرم و پدر بزرگ کجا رفتند چرا منو با خودشون نبردند، یعنی چه اتفاقی افتاده که اینقدر دیر کرده اند با هزار تا حرف درهم و برهم به کمی به مغزم استراحت دادم هنوز شام نخورده ام آخه من بیشتر از اینکه منتظر پدر و مادرم باشم منتظر پدر بزرگم بودم هیچ وقت بدون او شام یا ناهار نمی خوردم سفره را آماده می کنم دیگر وقت برگشتن بود تلویزیون را روشن می کنم و مشغول تماشای برنامه میشم که گشوده شدن صدای در، منو مثل کسانی که برای اولین بار است یکی را می بیند نظرم را به خود جلب می کند به طرف در می روم تا پدر بزرگ را در این چند ساعت که ندیدم ببینم خودم را آماده آغوش گرم و پر مهرش می کنم وقتی پدر و مادر وارد می شوند بدون هیچ حرفی سراغ پدر بزرگ را می گیرم آنها فقط به من نگاه می کنند و حرف نمی زنند تا این که آنقدر آنها را سین جیم میکنم تا بالاخره به حرف میان و تمام داستان امروز رو برایم تعریف می کنند یک لحظه از پدر و مادرم نفرت پیدا می کنم ولی بعدش به خود می گویم هر چه باشه اونا پدر و مادر منند حق بزرگی بر گردن من دارند بدون هیچ صحبت خاصی به اتاقم می روم در رو از پشت قفل می کنم دیگر دوست ندارم بعد از پدر بزرگ هیچ کی رو ببینم چراغ خانه همان همسایه ها یکی یکی خاموش می شود و شب هر چه سریعتر چادر سیاهش را بر سر همه می کشد شاید تنها خانه ی ماست که بیداریم همه جا سکوت است اشک هایم را پاک می کنم پنجره را باز می کنم نسیم چه مهربانانه می وزد نسیم بوی خوش پدر بزرگ را می آورد بوی اون عطر رنگی خوشبویی که همیشه روی سجاده اش خود نمایی می کند منو چندان به گریه می اندازه پیش خود می گویم خوش به حال این خونه هایی که همه پدر بزرگ و مادر بزرگ دارند و با خیال راحت گرفتند خوابینند اما تنها من بیدار بودم همراه پدر و مادرم شاید اونها هم از عذاب وجدان نمی خوابینند صدای

چند تلنگر به در منو و ادا می کنه برم درو باز کلم وقتی مادرم را پشت در می بینم ، مادری که برام یه فرشته بود اما امروز ازش نفرت پیدا کردم به همین راحتی گفتم چی می خوای ، گفت بیا شام بخور ، زدم زیر گریه و بغضم ترکید گفتم من اشتها ندارم پدر بزرگمو بردین اونجایی که نباید بره من سفره را فقط به پاش احترام او پهن کردم او نیست دیگه هیچی برام معنا نداره حتی خوردن، مادرم گفت ببین پسر من هنوز بچه ای نمی دانی پدر بزرگ خواست که بهریمش آسایشگاه سالمندان پدر بزرگ گفت که دیگه پیر و دست و پاگیر شده همین بود که نگذاشت تو باخبر بشی وگرنه نمی گذاشتی... پس بیا شام بخور تا تو رو فردا ببریم پیش پدر بزرگ ، پدر من حالی که خودش گریه می کرد گفت مرد که نباید گریه کند ، گفتم پس خودت چرا گریه می کنی هر دو همدیگرو آروم کردیم . شام که خوردیم زود رفتیم خوابیدیم تا با این امید صبح زود از خواب بیدار شدیم و برم پیش پدر بزرگ فردا صبح زود بیدار شدم و پیش به سوی پدر بزرگ به راه افتادم همراه پدر و مادرم به اونجا که با گذاشتم خدای من چه می دیدم همه پدر بزرگها و مادر بزرگها جمع بودند آنها یک گلستانه تشکیل داده بودند چون خودشون گل بودند پس پدر بزرگ من کجا بود رفتیم و از رئیس شان اجازه گرفتیم اتاق پدر بزرگ برای پدر و مادرم آشنا بود چونکه دیروز اینجا بودند وقتی اتاق پدر بزرگمو نشونم دادند کم مانده بود دیوونه بشم وقتی پدر بزرگمو دیدم فقط اشک می ریختم و هر دومیون در آغوش هم قرار گرفته بودیم چشم های معصوم و دوست داشتنی پدر بزرگ بر اشک شده بود و یک ریز مثل بارون بهاری روی بلوزم می ریخت اشک هایش را پاک کردم و گفتم اینجا کجاست چرا اومدی اینجا پدر و مادر برام گفتن خودت خواستی بیای اینجا راست می گویند ، آره پسر عزیزم من اینجا راحت ترسته که از تو نوه ی شیرینم دورم ولی باید تحمل کنم ، هرچه از پدر بزرگ اصرار کردم که بیا برگردیم ولی قبول نکرد و ازش خداحافظی کردم و او را بوسیدم و قول دادم که هر روز بهش سر بزنم و این کارو کردم و هر روز با گلهای رنگارنگ قشنگی که پدر بزرگ دوست داشت به دیدنش می رفتم و از این کارم شاد می شد خیلی براش ناراحت

بودم و نوریشو احساس می کردم آخه او روز به روز لاغر تر و افسرده تر می شد با وصف
 اینکه دوست های جدید زیادی پیدا کرده بود ولی خیلی غمگین بود وقتی از غمش پرسیدم ،
 گفت که مال نوری از تو و پدر و مادر و بقیه اقوام و مخصوصاً " رفتن زود مادر بزرگ که
 از پیش ما رفت خیلی من و پدر و مادرم اصرار کردیم تا برگرده ولی قبول نمی کرد به راستی
 که انسان بدون یک مونس خوب می میره مادر بزرگم خیلی مهربون بود از اینکه بوی عطر
 خوش پدر بزرگ همه فضای آسایشگاه را پر کرده بود و دیگر در خاتمه ی ما خبری از عطر
 خوش پدر بزرگ نبود به تمام آسایشگاه حسودیم می شد پدرم تنها پسر پدر بزرگ بود و من هم
 تنها نوم ، تا آخر سال تا به ظهر بودیم عصرها با تاکسی می رفتم پیشش تا احساس تنهایی نکنم
 و به داشتن همچی گلی افتخار می کردم وقتی که تنها شدم گفتم خدایا آیا اینها هم مثل پدر
 بزرگ من خوششون خواستند بیان اینجا ، آیا بچه هاشان و نوه هاشان از شان خواستند که
 برگردند آیا اینها هم قدر این بسته گلهای تنها را می دانند ، کاشکی هیچوقت گلهای را از گلدانها
 جدا نکنیم چونکه گل بی گلدون یونمی ده زود پژمرده می شه و آخرش هم می میره دیگر هیچ
 شادابی نداره بیابین قبل از اینکه این کارو کنیم کمی فکر کنیم و نگذاریم گلهای تنها مثل پدر
 بزرگها و مادر بزرگها تنها باشند اگر خوششون می خوان هیچی قدر بزرگتر ها رو بدونیم تا ما
 هم در آینده مثل این گلهای تنها ، تنها نباشیم یا امید ان روز ، چند سالی است که از رفتن پدر
 بزرگ به آسایشگاه می گذرد خونمون بدون او نوری نداره همه جا سوت و کوره کاشکی پدر
 بزرگ بر می گشت . یک روز صبح زود صدای زنگ تلفن من و پدر و مادرم را از خواب
 بیدار کرد هری دلم ریخت که نکنه برای پدر بزرگ اتفاقی افتاده باشه از چیزی که می ترسیدم
 به سرم آمد و من این را از صدای جیغ مادرم تشخیص دادم نتوانستم حرکت کنم یکمی خودم را
 جمع و جور کردم و خودم را به پیش پدر و مادرم رساندم آنها فقط گریه می کردند دیگر باید
 قبول می کردم که پدر بزرگ را برای همیشه از دست دادم آخر من به جز او عزیزی نداشتم
 که دلم برایش تنگ بشه در یک روز غم انگیز پاییزی برای همیشه از پدر بزرگ خدا حافظی

کردم ولی همیشه با خاطراتش که حالا بزرگ شده ام زندگی می کنم و هر روز به جای پدر بزرگ نماز می خوانم و همیشه فضای خانه پر از یاد پدر بزرگ و عطر خوشش است و خانه را نگه خواهم داشت تا روزی که بمیرم چون خاطرات پدر بزرگم در این خانه است که زنده می ماند امروز یاد گرفتم که حیفه گلها رو تنها بگذاریم و بگذاریم تا همیشه با خودمان باشند و زندگی کنند و ما در زیر سایه تنومند آنها بارور بشیم تا هیچوقت گلهای تنها، تنها نباشند.

www.ketab.ir